



شب پائیز

از (آلفرد دوموسه) فرانسوی (۱)

ترجمه آقای محمد علی گلشانیان

آلفرد دوموسه که در ۱۸۱۰ مسیحی متولد شده و در ۱۸۵۷ وفات یافته است از شعرای بزرگ رمانتیک فرانسه است و دارای افکار و احساسات لطیف عاشقانه میباشد، صاحب تالیفات مهم نظمی و نثری است که بهترین آنها را میتوان چهار شب بهار، پائیز، تابستان و زمستان محسوب کرد. در قطعات شبها روح شاعر جوان سودا زده با بهترین نکات و دقایق شعری نمایان میباشد. قطعه فوق شرح مکالمه نظمی شاعر است با رؤیایی که تمام عمر در نظرش نمودار گشته است.

شاعر

زمانی که محصل بودم شبی در اطاق خود تنها بیدار ماندم کودک فقیر سیاه پوشی که چون برادر بمن شبیه بود مقابل میز آمد و نشست. این طفل با چهره زیبای غمگین خود سر را بروی دستم خم کرد و در روشنائی چراغ بخواندن کتابی که برابرم گشوده بود شروع نمود و تا صبح با تبسمی شیرین مشغول فکر و تأمل بود.

پانزده ساله بودم روزی آهسته در جنگلی قدم می زدم جوان سیاه پوشی که چون برادر بمن شبیه بود در پای درختی آمد و ایستاد. من ازین جوان که چنگلی بیکدست و دسته گلی در دست دیگر داشت راه را پرسیدم بعد از سلام دوستانه کمی منحرف شده و با

انگشت تپه را نشان داد .

در سنی که انسان عقیده بعشق پیدا می کند روزی تنها در اطاق خود به نخستین سودا های خویشان می گریستم ناگاه نا شناسی سیاه پوش که چون برادر بمن شبیه بود نزدیک آتش بخاری آمد و نشست . این شخص خیلی افسرده و غمگین بنظر می آمد در يك دست خنجری آبدار داشت و با دست دیگر آسمان را نشان میداد و چنین می نمود که از دردهای درون من می نالد ولی آهی بیش نکشیده و چون خوابی از نظر محو شد .

در دوره هوسرانی روزی در بزم ناده گساران ساغر خود را بلند کردم ناگاه مهمان سیاه پوشی که چون برادر بمن شبیه بود رو برویم آمد و نشست . در زیر شنل خود لباس ژنده ارغوانی رنگی پوشیده بود و بر سر تاجی از گیاه بسبک رومیان قدیم داشت بازوی لاغر او در پی بازوی من میگشت و چون ساغر من بجام او خورد در دست لرزانم بشکست .

شوبگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

یس از يك سال شي نزدیک بستر پدرم که در حال احتضار بود زانو زده بودم ناگاه در بالینش یتیمی سیاه پوش که چون برادر بمن شبیه بود آمد و نشست چشمان او پر از اشک بود مثل ملك رنج و الم تاجی از خار بر سر داشت چنگ را بگوشه ای انداخته خنجر را در سینه فرو کرده و لباسش از خون ارغوانی بود .

بقدری خوب این شخص بیادم مانده است که در هر لباسی او را شناخته ام و این منظر شگفت که نمیدانم ملك است یا شیطان همه جا

چون خیال دوست در نظرم مجسم گردیده .

هنگامیکه پس از چندی از غم و غصه به تنگ آمده و برای
پایان رساندن دوره رنج و محنت و تجدید زندگی خواستم از فرانسه سفر
کنم و هنگامیکه از راه رفتن بیهوده خسته شده خواستم عازم دیاری
شده و آثار امید بیابم در شهر ییز دامنه کوه آبن - در کفی مقابل
رود رن - در شهر نیس در سراشی دره ها - در فلرانس درته قصرها -
در بریگ در کلبه های دهاتی و در میان کوه های خالی از سکنه آلپ -
در شهر ژن زیر درختان نارنج - در ووی زیر درختان سبزیب - در
بندر هاور مقابل اقیانوس اطلس و در ونیز در لید و خطر ناک آنجائیکه
امواج کم رنگ بحر آدریاتیک بکنار چمن مقبره ای بر میخورد .

هرجا که در زیر این آسمان های بی پایان دل و دیده را بزخم
جاویدی خون آلود ساخته ام ، هرجا که کسالت روحی من خسته را
بدنبال خود برده و زجر داده است ، هرجا که تشنه دنیای ندیده
گشته خیالات خود را تعقیب کرده ام ، هرجا که عمر خود را تلف کرده
بی در پی روی بشر و دروغ های او را دیده ام ، هرجا که میان
راه ها چون زن سر خود را میان دو دست پنهان کرده زار زار گریسته
ام ، هرجا که روح نا امید را چون گوسفندی که پشم خود را بدست
خار میدهد از ظواهر خارجی برهنه یافته ام ،

بالاخره هرجا که خواستم بخوابم ، هر جا که خواستم جان
دهم ، هر جا که بایم زمین رسید نا گاه بیچاره سیاه پوشی که
چون برادر بمن شبیه بود سر راهم آمد و نشست

آخر تو کیستی که همیشه در زندگی سر راه من پیدا میشوی با اینهمه

لطف که داری گمان نمی کنم سرنوشت بدی باشی . از لبخند شیرینت پیداست که بسیار طاقت درد داری و اشکهایت نشانت میدهد که قابل ترحم هستی . من از دیدن تو خدا پرست می شوم . درد من ورنج تو چون دو خواهر با هم مهربانند .

آخر کیستی ؟ اگر فرشته ای چرا مرا از حالت خود آگاه نمی کنی - درد های مرا می بینی و حقیقه چیز غریبی است می ایستی و نگاه می کنی بیست سال است که در راه خیالات من قدم می زنی و من نتوانسته ام از تو یاری بطلبم . آخر کیستی اگر هم پیک خداوندی بگو .

بدون شرکت در خوشی و شادمانی من تبسم می کنی و بدون تسلّی از من شکایت می نمائی . ای هیولای دوره جوانی من ، ای ره نورد خستگی ناپذیر آخر کیستی و برای چه مدام سایه بسایه من حرکت می کنی ؟ ای مهمان روز های تنهایی و ایام رنج و محنت چه نتیجه ای برده ای که دنبال مرا درین دنیا رها نمی نمائی ؟ آخر ای برادر من تو کیستی که فقط در روز های حزن و اندوه بسراغ من می آئی ؟

رؤیا--

ای دوست مهربان من و تو از یک پدریم نه فرشته نگهبان توام و نه سرنوشت بد بشر و هر که را هم دوست داشته ام ندانستم درین نوده گلی که مسکن ماست چه عاقبتی خواهد داشت من نه خدا هستم و نه شیطان همانطور که اوّل گفתי برادر واقعی توام هر جا بروی منم خواهم بود تا روز باز پسین که بر سرسنگ مزارت آمده و می نشینم .

خدا دل تو را بمن سپرده است هر وقت اسیر غم و محنتی بدون تشویش بسوی من شتاب . همه جا همراهت هستم ولی دستت را نمیتوانم بگیرم دوست عزیزم من تنهایی میداشم .